

Copyright Ezzat Goushegir©  
Copyright www.ezzatgoushegir.com©

خاطرات مصادرت (47)

کاوه گفت: يك نامه از «سو» براي رسیده و نسخه هاي کتاب چاپ شده ات هم از نیوجرسی رسیده اند.

چرا هیجانزده نشدم؟ کتابهایی که آنهمه آرزوی دیدنشان را داشتم؟ به خانه که رسیدم، کتابها را روی میز دیدم. طرح روی جلد ساده و زیبا و پر معنی بود. شعرها را دوباره خواندم. چنگی به دل نمیزدند. انگار از فکر خالی بودند. از خودم خوشم نیامد. هیچ نیرویی نبود که مرا بالا بکشد. انگار خودم به دو تا آدم تقسیم شده بودم و مرتباً خودم با بدل خودم جدال میکردم. جدالی با چکش و پتک و سنگ کلمه... جدالی که هیچکس اصطکاک صدا و کلماتش را نمیشنید. و هیچکس کلمات خشمگین و گاه سرد و ملال انگیزش را نمیخواند... يك جدال نامرئی ... يك جدال خاموش... اگر يك همفکر در کنارم میداشتم با یکی دو جمله نیرومند، نیروی مفید بودنم را تقویت میکرد و میدیدم که پر از فکر، پر از معنی هستم... اما پیدا کردن يك «همفکر» احتمالاً با داشتن امنیت مالی، امنیت شغلی، حتی يك ماشین، بدون ترس از فردا، بدون ترس از «نداشتن» میسر میشد. خیابانها همه برهوت است، مثل کویر خالی است. خانه ها کم کم از جاندارانی که با «کلمه» و با «زبان قابل فهم» سر و کار دارند، خالی میشود.

همه شهر را ترك کرده اند. لابد در جستجوی مفاهیم و کلمات جدید و پر معنی ... جز آنانی که هیچ چیز آنها را به زندگی دلبسته نمیکند، جز تماشای تلویزیون، جز داشتن يك خانه... داشتن چند بچه قد و نیم قد... و يك کار نان آور، شاید هم يك کار متوسط ... داشتن يك ماشین ... شاید هم دو تا هاي متوسط و خلوت و همیشه پا برجا... و خوردن غذایی در Mall ماشین ... و پرسه زدن در رستورانهاي متوسط الحال خلوت... و مرغابی ها هنوز هم نوکشان را در لجن فرو میبرند... مرغابی هاي آبواسیتهی هم متوسط الحال اند. . .  
ادامه دارد